
به امید دیدار در آن دنیا

پی‌یر لومتر

مترجم
مهستی بحرینی



نشان‌نگار

تهران

۱۳۹۸

آنهایی که گمان می‌کردند جنگ به زودی به پایان می‌رسد مدت‌ها بود همگی مرده بودند، و درست به سبب جنگ مرده بودند. از این رو آلبر، در ماه اکتبر، شایعهٔ آتش‌بس را زیاد جدی نگرفت. همان قدر که برای این شایعه اعتباری قائل نشد، تبلیغات آغاز جنگ را هم باور نکرده بود، تبلیغاتی که از جمله بر این مطلب تأکید داشت که گلوله‌های آلمانی‌ها از بس سست هستند، مثل گلابی‌های لهیده روی یونیفورم سربازان پخش می‌شوند، طوری که قهقههٔ فوج‌های فرانسوی به هوا بلند می‌شود. در این چهار سال، آلبر چه بسیار دیده بود کسانی را که با اصابت یک گلولهٔ آلمانی به تشنان از خنده مرده بودند.

آلبر به خوبی می‌دانست که باور نکردن نزدیکی آتش‌بس به خصوص از اعتقاد به جادو مایه می‌گیرد: هر چه پیش‌تر در انتظار صبح باشیم، برای خبرهایی که آن را اعلام می‌کنند اعتبار کم‌تری قائل می‌شویم و این راهی برای باطل کردن تقدیر بد است. با این همه، روز به روز چنین خبرهایی هر چه انبوه‌تر از راه می‌رسید و همه‌جا تکرار می‌شد که به‌راستی جنگ دارد به پایان می‌رسد. حتی سخنرانی‌هایی را می‌خواندند که باورکردنی نبود، سخنرانی‌هایی دربارهٔ ضرورت بازگرداندن سربازان مسن‌تر که سال‌ها بود در جبههٔ جنگ معطل مانده بودند. هنگامی که سرانجام آتش‌بس به چشم‌اندازی پذیرفتنی مبدل شد، امید به جان‌به‌در بردن از جنگ رفته‌رفته در فکر بدبین‌ترین آدم‌ها هم رخنه کرد. در نتیجه، دیگر کسی برای حمله به دشمن شوری نشان نمی‌داد. می‌گفتند قرار است صد و شصت و سومین

لشکر پیاده به زور اسلحه از موز^۱ عبور کند. هنوز هم عده‌ای از دست‌وپنجه نرم کردن با دشمن سخن می‌گفتند، اما به طور کلی، از دید پایین دستی‌ها، امثال آلبر و همقطاران‌ش، از هنگام پیروزی متفقین در فلاندر، آزادسازی لیل، هزیمت اتریشی‌ها و تسلیم ترک‌ها، تب و تاب سربازان بسیار کم‌تر از افسران بود. حمله موفق ایتالیایی‌ها، عملیات انگلیسی‌ها در تورنه و امریکایی‌ها در شایتون، همه و همه، خبر از آن می‌داد که آن‌ها دست بالا را دارند. سرکرده‌های یگان به سرعت وارد عمل شدند و مرز مشخصی به وجود آمد، مرزی میان آن‌هایی که مانند آلبر با کمال میل حاضر بودند همان‌جا با ساز و برگشان آسوده‌خاطر منتظر پایان جنگ بنشینند و قوتشان را به سیگار کشیدن و نامه‌نگاری بگذرانند و آن‌هایی که در این اشتیاق می‌سوختند که در این واپسین روزها نیز کمی خودشان و بُش‌ها^۲ را تکه‌پاره کنند. این خط تقسیم دقیقاً با خطی مطابقت داشت که افسران را از همه افراد دیگر جدا می‌کرد. آلبر به خود می‌گفت این تازگی ندارد. فرماندهان می‌خواهند تا جایی که ممکن است پیش بروند تا بتوانند از موضع قدرت سر میز مذاکره بنشینند. کم مانده است به شما بقبولانند که تصرف سی متر خاک می‌تواند واقعاً سرنوشت نبرد را تغییر دهد و در نتیجه اگر امروز بمیریم، بهتر از دیروز است.

ستوان دولتی-پرادل به این دسته از افسران تعلق داشت. همه افراد، وقتی از او نام می‌بردند، اسم کوچک، حرف اضافه، «اولنی» و خط تیره را حذف می‌کردند و تنها می‌گفتند «پرادل». می‌دانستند که این کار او را به شدت عصبانی می‌کند. البته هیچ خطری تهدیدشان نمی‌کرد، چون او برای حفظ حیثیت خود ترجیح می‌داد هرگز خشمش را از این موضوع آشکار نسازد؛ واکنشی ناشی از تشخیص. آلبر از او خوشش نمی‌آمد. شاید برای این که خوش سیما بود، قدبلند، باریک، خوش پوش، با موهای مجعد پریشتی به رنگ قهوه‌ای تیره، بینی صاف و لب‌هایی ظریف با ترکیبی عالی، و چشم‌هایی به رنگ آبی سیر. از نظر آلبر، دک و پوزی نفرت‌آور داشت و قیافه‌ای همیشه‌خشمگین. از آن آدم‌های بی‌حوصله‌ای بود که در سرعت

۱. رودی مشترک میان فرانسه، بلژیک و هلند. در سال ۱۹۱۸ و در جریان جنگ جهانی اول، در این ناحیه نبردی میان نیروهای فرانسوی به رهبری ژنرال فوش و آلمانی‌ها درگرفت که به پیروزی فرانسویان انجامید. م.
۲. واژه تحقیرآمیزی که فرانسویان برای نامیدن آلمانی‌ها به کار می‌بردند. م.

میانه‌روی نمی‌شناسند: یا تند می‌رفت یا ترمز می‌کرد. حد متوسط نداشت. یکی از شانه‌هایش را جلو می‌داد و پیش می‌آمد، گویی می‌خواست اثاثیه‌ای را هل بدهد. با سرعت برق و باد به سویتان می‌آمد و ناگهان می‌نشست. این آهنگ عادی حرکت او بود. این آمیزه حتی عجیب هم بود: با آن ظاهر اشرافی، بی‌اندازه بانزاکت می‌نمود و در عین حال ذاتاً بی‌رحم و خشن بود، کم و بیش شبیه این جنگ. شاید برای همین بود که جنگ تا این اندازه بر وفق مرادش بود. علاوه بر این‌ها، یکی دیگر از توانمندی‌هایش قایقرانی بود و کمی هم تینیس.

چیز دیگری هم که آلبر دوست نداشت موهای تن او بود؛ موهایی سیاه که حتی روی بند انگشتانش را هم می‌پوشاند، انبوهی از پشم که از یقه‌اش بیرون می‌زد و درست تا زیر سیب آدم می‌رسید. در دوران صلح، حتماً روزی چند بار ریشش را می‌تراشید تا قیافه‌اش مشکوک به نظر نرسد. بی‌شک زن‌هایی بودند که تحت تأثیر این موها و حالت مردانه و خشن او قرار می‌گرفتند که به نحوی مبهم یادآور اسپانیایی‌ها بود. سسیل که هیچ... اما آلبر، حتی بی‌آن که پای سسیل در میان باشد، نمی‌توانست ستوان پرادل را تحمل کند. به خصوص به این سبب که او بدگمان بود که از تهاجم لذت می‌برد. یورش بردن، حمله و رشدن و تصرف کردن به‌راستی برایش لذت‌بخش بود.

اما حالا مدتی بود که سرزندگی پیشین را نداشت. چشم‌انداز آتش‌بس آشکارا روحیه‌اش را به پایین‌ترین حد ممکن می‌رساند و شور و هیجان میهن‌پرستانه‌اش را از میان می‌برد. فکر پایان جنگ داشت ستوان پرادل را می‌کشت.

به شکل نگران‌کننده‌ای بی‌تاب بود. نبود شور و نشاط در میان افراد گروه سخت عذابش می‌داد. سنگرهای پریپیچ و خم را طی می‌کرد و افراد را مخاطب قرار می‌داد، همه شور و حرارتی را که در نمایشش استاد بود در کلامش می‌گنجاند و از نابودی دشمن می‌گفت، از آخرین شلیک، از ضربه نهایی، اما جز غرغری نامفهوم پاسخی نمی‌شنید. افراد محتاطانه، با نگاهی دوخته به پوتین‌هایشان، سخنش را تأیید می‌کردند. تنها فکر مردن در میان نبود، بلکه فکر حالا مردن مطرح بود. آلبر به خود می‌گفت آخر از همه مردن مثل اول از همه مردن است؛ چیزی احمقانه‌تر از این پیدا نمی‌شود.